

سری حماسه‌ی درن شان

داستان‌های کوتاه درن شان



نویسنده: درن شان

برگردان: مهدخت نقاش

سفر به ترنسیلوانیا

Transylvania Trek

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر به تارنمای طرفداران ایرانی درن شان تعلق دارد، هرگونه
نسخه‌برداری، بازنویسی و منتشر کردن آن بدون کسب اجازه از تارنمای مذکور مطلقاً ممنوع بوده
و پیگرد قانونی را به همراه دارد.
با تشکر

داستان زیر را سم گریست در سن نه سالگی نوشته‌است. این متن با جوهر قرمز و خط خرچنگ قورباغه‌ای روی چند برگه‌ی A4 باطله‌ی پاره پاره نوشته شده است. این برگه‌ها به همراه چند داستان و شعر دیگر که مطالب مشابه دارند پیدا شده‌اند.

سفر به ترنسیلوانیا نوشته‌ی ساموئل زد گریست

فصل اول: معما آغاز می‌شود

به محض این که تلفن زنگ خورد، فهمیدم که در دردسر افتاده‌ام. هرگاه دردسری شکل می‌گیرد، من می‌فهمم، زیرا موش آبی‌ای که در سرم زندگی می‌کند از ترس می‌لرزد. وقتی که تلفن زنگ خورد، او آن قدر لرزید که کره‌ی چشمانم شروع کردند به بالا و پایین جنبیدن.

پرسیدم: «چه خبر شده؟» تلفن را برداشتم و برای متوقف کردن موش آبی سرم را تکان دادم. به دقت گوش کردم. ماس بیسکین بود، کسی که دفعه‌ی پیش مرا مطلع کرده بود که چه وقت باید زامبی‌ای که بچه‌های مدرسه‌ای در بروکسل را می‌خورد را بکشم. او گفت که در ترنسیلوانیاست، به دنبال اشباح می‌گشته (ماس همیشه به دنبال چیزی‌ست!) و چیزی که او پیدا کرده —

پیش از آنکه او بتواند حرفش را تمام کند تلفن قطع شد. پرسیدم: «ماس؟» گوشی را تکانی دادم تا اگر مشکل از سیم کشی‌ست حل شود. نتیجه‌ای نداشت. «این خیلی بده.» این را من به موش آبی گفتم. «برام تعریف کن!» او جیغ کشید و گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشه وانمود کنی هیچ وقت همچین تلفنی دریافت نکردی.» گفتم: «می‌دونی که نمی‌تونم این کار رو بکنم.» موش آبی آهی کشید و گفت: «می‌دونم.» سپس از گوش من به بیرون خزید و از روی شانه‌هایم سر خورد و به طرف زمین رفت. «ببخشید، سم. ولی این دفعه نمی‌تونم باهات بیام. خیلی خطرناکه. فکر نمی‌کنم تو برگردی.» سپس به طرف سوراخی دوید. او را سرزنش نکردم. می‌دانستم که او یک همسر و 46 تا بچه موش دارد که باید نگران‌شان باشد.

فصل دوم: بر بال‌های خطر

وقتی که دیدم مهمان‌دارها جلیقه‌ی نجات پوشیده‌اند، فهمیدم این پرواز پر از لرزش خواهد بود. آن‌ها وانمود می‌کردند که جلیقه‌ها فقط برای طرحی آزمایشی‌ست اما من بهتر از آن‌ها دلیل را می‌دانستم. در نیمه‌های راه به ترنسیلوانیا، وقتی که هواپیما شروع به لرزش کرد و آن‌ها از درها بیرون پریدند، و من و بقیه‌ی مسافران را ترک کردند، من حتی یک ذره هم شگفت زده نبودم!

وقتی که همه شروع کردند به جیغ کشیدن فریاد زدم: «آروم باشید! من مواظب همه چی هستم. بنشینید و هیچ چیز نگید. محض احتیاط، جنب نخورین تا مطمئن باشیم خیلی هواپیما رو تگون نمی‌دیم.»

وقتی که همه نشستند، من به طرف جلوی هواپیما دویدم و در را با قدرت باز کردم. موجودی داخل بود که هر موجود فانی‌ای را تا حد مرگ می‌ترساند. او عظیم‌الجثه بود، دو بال بزرگ و دندان‌های نیش سبزپررنگ داشت. نمی‌دانستم او کیست، اما چیزی در او برای من آشنا به نظر می‌رسید. غرغر کرد: «گرسنت، بذار ببینیم چطوری می‌تونی از زیر این یکی در بری!» فرمان هواپیما را از جا کند و آن را به طرف من پرتاب کرد. خودم را از سر راه فرمان کنار کشیدم، اما وقتی که دوباره برخاستم، آن موجود از پنجره بیرون پریده بود و داشت با بال‌هایش پرواز می‌کرد.

اگر موش آبی با من بود، می‌توانستم او را داخل سوراخی که از فرمان به جا مانده بود بفرستم و او می‌توانست سیم‌ها را دوباره به جای خود برگرداند و هواپیما را هدایت کند. اما من کاملاً تنها بودم. البته می‌توانستم از هواپیما بیرون بروم و از چتر نجاتی کوچکی که در پاشنه‌ی لنگ چپ کفش‌هایم نگهداری می‌کنم استفاده کنم، اما من به دیگر مسافران هم فکر می‌کردم. پس همه‌ی دکمه‌ها و روکش‌ها را از جا درآوردم و خودم سیم‌ها را در دست گرفتم. کار ساده‌ای نبود اما من موفق شدم هواپیما را در حوض بسیار بزرگی که در انتهای راه قلعه‌ی دراکولا بود، فرود بیاورم. وقتی که همه را از هواپیما خارج کردم، هواپیما در آب فرو رفت و به طرف خشکی پریدم.

من به ترنسیلوانیا رسیده بودم!!!

فصل سوم: گمان کنم، کنت دراکولا

قلعه‌ی دراکولا برای سال‌ها متروکه بوده اما سر من کلاه نرفته بود. می‌دانستم که آن شبج آنجاست. چه کس دیگری می‌توانست ماس بیسکین شجاع و پردل و جرأت را انقدر بترساند؟ از کوه بالا رفتم، سعی کردم پیش از غروب خورشید به قلعه برسم، اما فراموش کرده بودم ساعت را جلو ببرم، پس زمانی که نشان می‌داد اشتباه بود. به محض این‌که به درب بزرگ جلویی رسیدم، خورشید در حال قایم شدن پشت قلعه بود.

مدتی طولانی آن جا ایستادم، نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌دانستم باید فرار کنم و منتظر بمانم تا صبح شود و خورشید دوباره طلوع کند. اما ماس بیسکین در خطر بود و به کمک من نیاز داشت.

بنابراین، هرچند می‌دانستم که دارم حکم اعدام خودم را صادر می‌کنم، در را باز کردم و وارد شدم.

همه‌جا را تار عنکبوت‌های بزرگ و سفید و چسبناک فراگرفته بود. عنکبوت‌ها را نمی‌دیدم. اما همین که از کنار تارها رد می‌شدم، می‌توانستم صدای به هم مالیدن پاهایشان و هیس هیس کردنشان را بشنوم.

موجودی که در هواپیما بود فریاد زد: «دوباره همدیگره رو دیدیم!» وقتی که به ایوان بلندی رسیدم، از پشت سر به طرف من پرید و دست‌هایش را دور بدنم قفل کرد. «حداقل حالا، به خاطر کشتن برادرم می‌تونم بکشم!» حالا فهمیدم چرا به نظر آشنا می‌آمد. من برادرش، هیولای مغولستانی را چند ماه پیش کشته بودم. «همون‌طور که برادرت نتونست، توهم نمی‌تونی منو بکشی.» خندیدم و دندان‌هایش را قاپیدم و او را به طرف لبه‌ی ایوان پرتاب کردم. حین این‌که پایین می‌افتاد جیغ کشید: «نهههههه!» اما فایده‌ای نداشت. محکم به زمین خورد و کمرش شکست، سپس عنکبوت‌ها پایین آمدند و زنده زنده او را خوردند و او جیغ می‌کشید. وحشتناک بود اما حقش بود.

دراکولا گفت: «آفرین، آگای گرسه.» به سرعت چرخ زدم، او رو به روی من ایستاده بود و به طور نفرت انگیزی لبخند می‌زد. «شما حریف لایگی هستی. خیلی گم‌انگیزه که مجبورم شما رو بکشم.» وقتی که این را گفت، دکمه‌ای را فشار داد و زمینی که زیر پای من بود ناپدید شد. من داخل گودالی پر از مارهای کبرای سمی افتادم.

فصل چهارم: نجات معجزه‌آسا

اگر نمی‌دانستم چگونه باید مارها را افسون کرد و همیشه در کیفم یک فلوت نداشتم، مرده بودم. فلوت را بیرون آوردم و شروع کردم به نواختن، خیلی زود همه‌ی مارها به خواب رفتند. دراکولا این صحنه را دید و مرا لعنت کرد. تکه‌سنگ‌های بزرگی به طرف من پرتاب کرد و سعی کرد مرا بکشد، اما تنها کاری که توانست بکند، بیدار کردن کبراها و عصبانی کردن آن‌ها بود. آن‌ها به بالا خزیدند و به او حمله کردند. او از دست آن‌ها فرار می‌کرد، و وقتی که آن‌ها پاها و ماتحتش را می‌گزیدند جیغ می‌زد. خندیدم و به دنبال او راه افتادم.

همین موقع بود، که دشمن اصلی‌ام بیرون پرید و خود را نشان داد.

فصل پنجم: چهره‌ی واقعی شیطان

خیلی دیر فهمیدم که دراکولا فقط یک تله بوده. او کسی نبود که ماس بیسکین سعی داشت پشت تلفن به من بگوید. بلکه گرگنمایی بود که داشت همه‌ی مردم را می‌کشت. او گرگنمایی غول پیکر و پرمو، با چنگال‌هایی بزرگ و دندان‌هایی دراز بود. در حالی که من هنوز به دراکولایی که توسط مارها گزیده شده بود می‌خندیدم، به طرف من خیز برداشت و مرا به زمین انداخت. جیغ کشیدم و سعی کردم او را کنار بکشم اما او خیلی قوی بود.

گرگنما رو به صورت من زوزه کشید. من در این دنیا از هیچ چیز نمی‌ترسم - البته به جز گرگنماها! نمی‌توانم آن‌ها را تحمل کنم! خیلی تلاش می‌کردم گریه نکنم، به گرگنما مشتی زدم و فرار کردم، اما او خیلی سریع بود و مرا گرفت. مرا روی زمین غل داد و روی شکمم چنگ زد و زخم گودی درست کرد، سپس آرواره‌اش را به سمت پایین حرکت داد تا دل و روده‌ی بیرون ریخته‌ی مرا بلعد. می‌دانستم که در دردسر بزرگی افتاده‌ام و می‌دانستم که نمی‌توانم فرار کنم. آیا این پایانی برای ساموئل زد گرسنه دلیر بود؟؟؟

فصل ششم: نجات یافته از آرواره‌های شکست

نه، نبود! در دقیقه‌ی آخر، همین که گرگنما شروع کرد به بلعیدن، چیزی روی شانه‌ی او پرید و گوش‌هایش را گاز گرفت. او جیغ کشید و از روی من به کنار پرتاب شد. بلند شدم و چیزی که انتظار دیدنش را نداشتم دیدم - موش آبی‌ای که در سرم زندگی می‌کند!!! لبخند زنان گفت: «سلام، سم. تو که فکر نمی‌کردی من بگذارم تنهایی اینجا بیای، نه؟ تمام این مدت داشتم دنبال می‌کردم و منتظر گرگنما بودم که کار خودش رو شروع کنه.» «کشتیش؟» این را به این خاطر پرسیدم که گرگنما خیلی ساکت و بی‌حرکت روی زمین دراز کشیده بود. موش آبی گفت: «نه، وقتی که گازش گرفتم، روی دندون‌هام پماد خاصی زده بودم. باعث میشه حالش بهتر بشه.»

وقتی که موهای گرگنما شروع به ناپدید شدن کردند، او را تماشا کردم. بعد از مدتی، او دوباره به یک انسان تبدیل شد و من متوجه شدم او چه کسی ست. «ماس بیسکین!» با خوشحالی این را فریاد زدم و به او کمک کردم بنشینند. ماس بیسکین پرسید: «چه خبره؟» سرش را به خاطر گیجی تکانی داد. من و موش آبی به قیافه‌ی خنده‌دارش خندیدیم، سپس او را به پایین کوهستان بردیم، هواپیما را از کف حوض بیرون آوردیم و به طرف خانه پرواز کردیم. وقتی به خانه رسیدیم،

همزمان با خوردن 3 فنجان چای و یک بشقاب بیسکویت گرم موشی، همه چیز را برای ماس بیسکین تعریف کردیم.

منتظر داستان‌های بعدی در www.darrenshanfans.ir باشید...